کبوتر و درخت

رفته بودیم به پارک. روی چمن ها، زیرانداز انداخته بودیم.مامان داشت خیار پوست می‌کَند. بابا هم داشت چای می خورد. من حوصله ام سر رفته بود.

داداشی، چهار دست و پا راه می رفت. به من نگاه می‌کرد، جیغ می‌زد و می‌خندید.

مامان گفت: «نگاهش کن. دوست دارد با تو بازی کند.»

امّا من دوست داشتم دوچرخه سواری کنم. یا این که از سُرسُره های بزرگ بالا بروم.

داداشی باز به من خندید.جلو آمد و دست کوچولویش را به صورتم مالید.

بابا به من گفت:

«پسرم، با داداشت بازی کن!...»

گفتم: « مگر من فسقلی‌ام؟ داداشی خیلی کوچولو است. من دوست دارم با بچّه‌های هم‌سنِ خودم بازی کنم!»

● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

یک کبوتر آمد و روی شاخه‌ی درخت نشست. کبوتر از این شاخه به شاخه‌ی دیگر پرید.

داداشی به کبوتر نگاه کرد. بعد هم عطسه کرد.

من گفتم: «وای... حالا باید منتظر یک اتفّاق عجیب باشیم!»

در همان موقع، کبوتر شروع کرد به حرف زدن:

– من کبوترم! من و درخت با هم دوستیم. درخت، بزرگ است و من کوچکم. درخت ریشه دارد و من بال دارم. درخت، روی زمین است و من در آسمانم. امّا من و درخت هر روز با هم، بازی می‌کنیم.»

کبوتر ساکت شد. بعد هم پرید و روی یک شاخه‌ی دیگر نشست.

من، داداشی را بغل کردم و گفتم: «داداشی، بیا با هم بازی کنیم! من درخت می‌شوم، تو کبوتر!»

با این ماجرا فهمیدم که:

باید با خواهر یا برادر کوچولویمان دوست باشیم.